

نه فکرش تازه، نه شعرش همتین است
 من از این گفت و گوها، دورم ایدوست
 سخن پیرائی، از من این سخن خواست
 گشود از نو، دهان بسته ایرا
 اگر زنجیر گفتارم گسته است؛
 غرض، اجرای فرمان مطیعی است
 چو او دارد حدیث خام مادوست:

۱۶۱/۱۵۱

همایون اخگرا ! فرخ وجودا !
 درین ظلمت سرا، فرزند آدم :
 بسی، فریاد ازین غم برکشیدند
 کسی کاین چرخ بیچون نقش بسته است؛
 نه مهرشرا، نه قهرشرا، دلیل است
 ترا بیدار دل کردست و پیروز؛
 بمن هم چشم خواب آلوده دادست

نه قولش درخور شك و یقین است
 ولی در این بیان، مجبورم ایدوست
 حدیث دانشی مردان، زمن خواست
 سخن فرمود، فکر خسته ایرا
 زمن بگذر، که روح و عقل خسته است
 اطاعت، بر چنین فرمان طبیعی است
 گناه خامی اینچامه، براوست!

مبین دانشورا ! شیوا سرودا !
 فراوان زد ازین چون و چرا دم
 نیامد پاسخی، دم درکشیدند
 ازین چون و چرا، برتر نشسته است
 نه : کبر و کفر، درکارش دخیل است
 که پاس خفتگان داری همه روز
 تنی از بار محنت سوده دادست

بلی، من شاعری افسون پرستم
 بجز افتادگی، ناید ز دستم

(۶۹)

همدان: نظریه آقای محمد جعفر پیدای

عضو انجمن ادبی همدان

(عکس سمت راست)



مهن داشور فرراه آزاد؛
 که آرادش روان ار قند غم ناد
 شب دوشن رحسن اتفافات؛
 مرا فرمود، در مبدان ملاقات
 گرامی نامه، شبرس چامه ای بود
 گرفتم، روی چشماش کنسدم
 مرا زاین نامه وزاین نامه آور
 روات ناد ار علم و خرد شاد
 در شادی، بروم نار کردی
 که شرین ترشود، قند مکرر
 همه، ناخواندی، ناگفتنی بود
 بمبدان، رخس عصبان تند رانده
 چرا عقرب، چرا مار آفریدی
 خطا در خلقت شیطان نمودی!
 نکى سنا، نکى را کور کردی!
 بخود بيهوده داده زحمت ورنج

بمراهش گرامی نامه ای بود
 بروی نامه نام خوش ددم
 بخود گفتم که درعالم چه بهتر؛
 بدو گفتم که ای فرراه استاد
 مرا بادل خوشی، اباز کردی
 مکرر خواندمش ار نای تا سر
 نخستین گفته های بهمنی بود
 خیالی را، خدای خوش خوانده!
 که ابخالق! چرا نار آفریدی
 چرا اینسان، چرا آسان نمودی
 چرا این خلقت ناجور کردی؟
 غرض، کان نکهت پرداز سخن سنج؛

ادبیا ؛ من ترا دارم چو جان دوست
 نه آخر ما و تو هر دو رفیقیم
 ادب، نیکوتر است از گنج گوهر
 ادب، در پیکر عالم، چو جان است
 کسی را کز ادب، يك جو نصیب است
 توهستی اهل علم و عقل و ادراك
 ز من بشنو از این پس، با ادب باش
 که تا فارغ، ز چند و چون کنندت
 ترا ای اخگر، ای استاد کامل
 که الحق داد معنی، خوب دادی
 چو من، هر کس خدا را می شناسد
 امید است آنکه از فیض روان بخش؛
 خداوندی که افلاك آفریده ؛
 کند محفوظ، كلك و خامهات را
مطیعی را دهد پاداش نیکو
 در آن وادی که احمد شاه لولاك
 میسر نیست بی تردید ما را
 از این بی پرده تر گویم سخن را؛
 که حق را تا کنون انسان که شاید؛
 چو درك ذات حق کاری محال است
 به آن کز گفته پیدا بر آشت؛

برای دوست خواهم هر چه نیکوست
 رفیق و راهرو در يك طریقیم
 ادب، از هر چه گوئی هست بهتر
 مؤدب، در بهشت جاودان است
 ادیب است و ادب شرط ادیب است
 نباید بودند، اینقدر بی باك!
 خدا خواه و خدا جو، روز و شب باش
 وزین گودال غم، بیرون کشندت
 شود لطف خدا، پیوسته شامل
 در گنجینه حکمت گشادی
 از این چون و چراها کی هراسد؛
 شود سرشارتر آن طبع جان بخش
 گل از گل، آدم از خاك آفریده؛
 دهد پاداش، بیچون نامهات را
 که باشد انتشار نامه از او
 مکرر گفته باشد ما عرفناك،
 که بشناسیم آن بیچون خدا را
 بگویم؟ یا فرو بندم دهن را!
 کسی شناخت، ز آنرو گفت باید؛
 خدای فرضی مردم خیال است
 بگو پیدا نمیگوید (علی) گفت (۱)

(۱) اشاره بحديث شريف كل ما ميزتموه باو هامكم فهو مخلوق منكم

(۷۰)

رشت : نظریه آقای علی اکبر

پيله ور

(عکس ست راست)



شندم شاعری خودخواه و خودرای؛
 چو خالی دید از حق دیدگان جای؛
 سوی هستی ده این نه کهن کاخ،
 که قلب باک باکان است ماوات؛
 چو کردی، خار را خوار از چه کردی،
 که خشم آورده و کرک آفریدی !
 بکش ز این خلقت خود ای خدا دست!
 جهانی دیگر و خلقی دگر کن !
 و ز اینگونه سخنها آنقدر راند،
 چو خگر بر سرش راند و دلش سوخت
 و ز آن هنگامه بیچون نامه ای کرد،
 در تحقیق سفت و بی ثمن داد ؟
 چو بیچون بود بیچون نامه اش خواند.

سری زی آسمان بر کرد گستاخ،
 که هان ای خالق ارض و سماوات؛
 تو چون گل ساختی، خار از چه کردی،
 مگر از کوسفندات چه دیدی ؟
 یکی زیبا، یکی زشت! این چه دادست؟
 «جهان را سربس زیر و زبر کن»
 از اینگونه مطالب آنقدر خواند؛
 که سرهنگی غضب را آتش افروخت،
 بجنبش آمد و هنگامه ای کرد؛
 در معنی زد و داد سخن داد؛
 بدنی نامه ای بیچون بجا ماند؛

اگر چه در معنی سفته آمد ؛
 ولیکن چون در این معنی که عام است ؛
 بنام وحدت اینک منهم از جای ؛
 همیخواهم کز این در کام گیرم ؛
 بگویم بیت چندی تا نگویند ؛
 بدقتر گفتنیها گفته آمد ؛
 جهانی گر بگوید ناتمام است ؛
 بجنبیدم ، بماندم بر سر پای ؛
 چو اخگر اندر این ره کام گیرم ؛
 که اینقوم از چه راه حق نیویند ؛



الا یا بهمنی ای دانشی مرد .
 بگو با من که بیباکانه اینسان ؛
 « بیا گویم برایت داستانی »
 چو آدم از عدم دم زد بهستی ؛
 عبادتها به آئینی که بایست ؛
 مجرد بود و بد با جفت خود جفت ؛
 ولی چون مدتی بگذشت بروی ؛
 که گر ز آنمیوه ممنوع چینی ؛
 همیدون چید باید ، آنکهی خورد ؛
 مرآن ناپاک مشتق گشته از خاک ؛
 بسوی باغ رفت و دست یازید ؛
 یکی خود خورد و حظی برد و خندید ؛
 طبیعت را ، کس از سر رفع نتوان ؛
 تف دل آمد و درد شکم خاست ؛
 دوان گشتند لختی هر دو با هم ؛
 که گشتی از غم ایام دلسرد ؛
 که گفتت تابگوئی کفر یزدان ؛
 که تا اسرار خلقت را بدانی ؛
 گرفت اول ره ایزد پرستی ؛
 ستایشها بترتیبی که شایست .
 به روز و شب نه می خورد و نه می خفت ؛
 سرایت کرد دیو نفس در وی ؛
 بینی آنچه را کاکنون بینی ؛
 بخوردن پی به اسرار خدا برد ؛
 فرامش کرد نهی ایزد پاک ؛
 دو میوه از درختی بارور چید ؛
 دگر را پس بجفت خود خورانید ؛
 چو جذب و هضم شد ، جز دفع نتوان ؛
 مرآن درد شکم از بیش و کم خاست ؛
 شتابان و دوان هر سو دمام .

بر آوردند پس دست شکایت .
 بگو با ما که سر خلقتش چیست ؟
 درختی اینچنین البته بیجاست !
 مجوئید از خدای خود سبب را .
 حصاری هم بگرد آن کشیدم ؛
 ز بالا لاجرم بر سر قناید !
 حیات جاودان مانند و مرید !



بزاری مانی با هم گرفتند !
 نیایش با خدای پاک کردند .
 ترا هم نام یزدان کریم است .
 زغم مریدیم ما ، مردن مفرمای !
 دروتان از غذا ناپاک گشته است ؛
 نشستن در بهشت ما روانیست ؛
 مکانش به که اندر خاک باشد ؛
 در آنجا تخمها با هم بکارید ؛
 سر انجام اندرین هیجا بمیرید !
 خدا را نیز رأی مغفرت نیست ؛
 برون مانند ز آنجا تا قیامت !
 شوند آنان سوار اسب شیطان .

ندانستند چون است این حکایت ؛
 که یارب! میوه ای کس جز ضرر نیست ؛
 در این بستان که رستنگاه گلهاست ،
 ندا آمد که بر بندید لب را ؛
 من از يك میوه تلخ آفریدم ؛
 حصار نهی را چون پا نهادید ؛
 کنون گرمیوه ابن باغ خوردید ؛

دو بار بی نوا ماتم گرفتند ،
 دو باره سر سوی افلاک کردند ؛
 که گر ما را گناهی بس عظیم است ،
 کرم کن ، وز کرم بر ما بیخشای .
 خداشان گفت کار اینک گذشته است ؛
 درون گر خالی از خلط غذا نیست ؛
 کسی کز اندرون نا پاک باشد ؛
 همیدون سوی دنیا رو گذارید ،
 بکارید و بزور از هم بگیرید ؛
 چو دیدند آن دو جای معذرت نیست ،
 بدستی حسرت و دستی ندامت ؛

کنون مردم که نفس آید بمیدان ،

.....

همی تازند در میدان عصیان ،
 همی گویند که ما بیگناهیم ،
 گهی تفویض گاهی جبر گیرند ،
 که یزدان گر نمیکرد آن شجر را ،
 نه ما ز آن میوه میخوردیم ، باری ،
 چو دیو نفس این مضمون سراید ،
 بگوید من ترا بودم ، تو من را ،
 ثمن بد نفس و نفسی فتنه انگیز ،
 چو کردی اینچنین آتش فروزی ،
 اگر تو میگرفتی راه ایزد ؛
 مرا دادندت ای نادان . که از من ؛
 گل آرینی ، شوی پیش و بچینی .
 تو رفتی سوی خار و گل نهادی ،
 کنون کز خود سری دیدی زیان را ،
 چه گویم ؛ باخدای خود چه گفتی ؟
 ترا گفتند با عقلی که داری ؛
 جهان حال ، دارالامتحان است ،
 در اینجا خلق را ، مختار کردند ؛
 تو از گفتار شیطان میکنی نقل ؛
 چه لازم بود اینسان خلق کردن ؛
 پس آنکه عقل را قاضی نمودن ؛
 همی نازند کاشرف باشد انسان .
 در این ظلمتکده گم کرده راهیم ؛
 یلنگی کرده ، خوی ببر گیرند ؛
 نمیکرد آن درخت بار و ر را ،
 نه اینجا مانده میمردیم ، باری !
 بسا باشد که عقل از در در آید ،
 فرختستی و بگرفتی ثمن را ؛
 چه فتنه ؟ تیز تر از آتش تیز !
 کنون باید که در آتش بسوزی !
 کجا شیطان نفست راه می زد ؛
 بدانی فرق خوب و بد در از من ؛
 و گر خاری بینی ، پس نشینی !
 شدی زی کرکس و بلبل نهادی
 گشودی بی سبب قفل زبان را ؛
 بگو با من ؛ مگر کردن کلفتی ؟ !
 قدم باید در این میدان گذاری ؛
 سزای نیک و بد ، در آنجهان است ؛
 در آنجا خلق خلد و نار کردند ؛
 که نه میخواستم من نفس ، نه عقل ؛
 که خلق حلق و دلوق و جلق کردن ؛
 بسختی نفس را راضی نمودن ؟ !

نگشتی مطلقا در چشم ماخوش!؛
 که چیدنش کی دیدی تو آزار؟
 تو میجستی یقین از گل کرانه!
 چو آسان چیده میشد، خوار میشد!
 که چون آسان بدست آید، بود خوار!؛
 نخست از بهر تسکین قلوبست؛
 بسوی معرفت دستی بیازی؛
 گشایند از ره جنت برخ در؛
 بیاداش عمل ره برده باشی؛
 غرضها گر جز این، جز مهر و کین نیست!
 بگو بامن که آخر از چه رو بود؟!
 مگر نه در بهشت آورده بودت؟
 چرا این ماجرا از یاد بردی؟
 از این احسانش، کردی بیسبب، داد!
 عجب نبود گراز دستش کنی داد!
 توان بی پاو بیسر خود پرستی!
 سرانجامت بدل جز رنج ناید!
 که مرجانت بسوزاند شب و روز!
 که ترسم اقتدت ز آتش بجان تب!
 ترا با کار یزدانی چکار است؟
 شدن خواهی از این روشاد و مشعوف!

نمیدانی که دنیا بی کشاکش؛
 اگر گل را نبودی زیور از خار،
 چو آزاری نبود اندر میانه،
 در این بستان، گل اریبخار می شد؛
 نبینی زی گیاه بی بر و بار،
 پس این دنیا که گه بد، گاه خوبست؛
 دو دیگر آنکه چون افتد نیازی؛
 سه دیگر تا چو فردایت بمحشر؛
 بجننت (گر بدی نا کرده باشی)؛
 طریق داد اینست و جز این نیست؛
 اگر احسان و مهرت آرزو بود؛
 مگر نه اول احسان کرده بودت؟
 چرا ز آن میوه ناپاک خوردی؟
 توانی کت چو جنت بیثمن داد؛
 پس اکنون با تو چون خواهد کند داد؛
 تو آن کافر دل نا پاکدستی؛
 که در راحت هم اردیری بیاید؛
 همیدون آتشی باید جهانسوز؛
 ببند ای پیلهور ز این گفتگو لب،
 ترا با عالی و دانی چکار است؟
 اگر داری سر امر بمعروف؛

چو یکچندت نپدرفتند جهان ،
 که او تکلیف خود بهتر شناسد ،
 اگر اینان ز راه حق جدا یند ،
 خدا را بین و بنشین شاد و خوشحال ؛
 از اینسان بندگانش کی هراسد ؛
 چونیکو بنگری ، خلق خدا یند ؛

بداندر چین یکی صورتگری پیر ؛
 پس از دیری چو تصویر کشیدی ؛
 همیگفتی بچشم این گرچه عالیست ؛
 ولی خالی نماند تا عریضه ؛
 که چندین ماه زحمتها کشیدم ؛
 که بودی صورتش پر چین چو تصویر ؛
 بدل اندر در آن دیل ندیدی ؛
 ندارد بهره ، چون در دل خیالیست ؛
 فرستادی بخاقان با عریضه ؛
 چنین روی نکوئی تا کشیدم ؛

خدا با آنکه اینان خصم او یند ،
 زمانی ول کندشان تا مگر دل ؛
 درون در خانه احباب کردند ،
 چراغ حقشناسی بر فروزند ،
 و گرنه آنچنان آتش فروزد ؛
 حقیقت را رضای او نجویند ؛
 کشدشان ناگهانی طرف منزل ؛
 ز عشق ایزدی بیتاب کردند ؛
 بجز حق هرچه پیش آید بسوزند ؛
 کز آن آتش ، تن و جانشان بسوزد ؛



(۷۲)

طیبات: نظریه آقای تجلی

سبزواری

(عکس ست راست)

فروران اخگر، ای سرهنگ آگاه؛

فروراستر، زور مشعل و ماه

در اقلیم ادب با فرو جاهی

بطام لشکر و شت سپاهی

خداوند سابی و سنایی
 حقیقت سفته ای در های موزون
 ادب بهمنی دانای شراز
 شکر ناشی نمودی، قند سفتی
 نه نظم آورده ای، گل گفته ای تو
 بخوش آوردی از پندار و او هام
 در این میدان که آهنک تک و تاز
 یکی میدان خالی ارسوار است
 در آید، تنگ بر بندد بر او راه
 دو صد چون بهمنی هارا حریفی
 بیاوردی، بیالا، از چه او را
 ثنایت را، فراوان کرد باید



نه تنها، صاحب سلف و سنایی
 به بیچون نامه ات ای مرد بدچون
 بتعرض سخن آرای شراز،
 بسی در های بی مانند سفتی
 در اثبات خدا، در سفته ای تو
 بخود در مانده ای را بهمنی نام؛
 گمانم بهمنی کرد اندر آغاز
 گماش آنکه شهری ببحصار است
 از این غافل سوارش از کمبنگاه:
 تو اخگر صاحب نفس شریفی
 بشکر آنکه بنمودی ره او را؛
 به استادیت، انعان کرد باید

ادیب و کامل و استاد ماهر؛
 هوای آسمان کردی و افلاك؟!
 شدی یکباره مرد آسمانی!
 سر شوخیت، وا شد؛ با خداوند!
 که از رفتن بگیری پاك كندی
 که نبود در خور هر هوشمندی
 بجائی پایه مطلب نشاندی؛
 براق وهم، و اماوند ز رفتن
 در او تبعیض بی حکمت روانی
 بهر کس، هر چه لایق دید؛ بخشود
 که ایجاد جهان کردی ز قدرت؛
 یکی حیوان، یکی را نام انسان؛
 روانشان داد و وهم و حس و ادراك؛
 شبیه یکدیگرشان آفریدی؛
 جمال و حسن صورت داد و معنی
 جهانرا بهر او، مخصوص فرمود
 کریمی بودش و خوی لثیمی؛
 مبرا تا نشیند از شوائب؛
 که چون گیرد، روان گوسفندان؛
 ز کار و فتنه آن مظهر شر
 چو کرک شوم، نپذیرد، تباهی
 در آخر، سر بعیوقش کشایند
 بملك مصرجان، فرمانروا شد

ترا ای بهمنی ای مرد شاعر؛
 چه پیش آمد، مگر از مرکز خاك:
 زمین پیمودی از عالی و دانی؛
 مگر کم بود آدم، ای هنرمند
 سمند فکرت آجائی براندی؛
 بپردی دست، بر طاق بلندی؛
 براهی، توسن اوهام راندی؛
 که درد وهم را گوش از شنفتن
خدا را گرتو صاحب عدل دانی
 چنان تا مقتضای حکمتش بود؛
خدا را مقصد اصلی ز خلقت؛
 دو موجودی، که دادیشان بکیهان؛
 بر آورد از دل این تیره گون خاك؛
 بهر دو، روح حیوانی رسیدی؛
 به انسان، هر چه خوبی بود یکجا؛
 به نطق و سیرتش منصوص فرمود
 بشر را بود، چون روح بهیمی؛
 پی تکمیل نفس، از هر نوائب؛
 پدید آورد، کرک تیز دندان؛
 ز فعل زشت آن ناپاك منظر؛
 مر او را حاصل آید انتباهی
 بزندان، گرچه یوسف رانشاید؛
 چو او غالب بشیطان و هوا شد؛

برویت کرد وا ، صدر زتنبیه
 زشیطان وازآن مفسدچه خواهی
 جوابی گفته ، نغزو روح پرور
 ادیبان سخن سنج هنرور ؛
 چرا های ترا ، از راه معلوم ؛
 مرا آن پایه کو ؟ نزد اساتید ،
 بنادانی ، دم از هریش وکم زد



فروزان کوکب بخت ، چو اختر ؛
 جنابت ، در خور صد گونه تقدیس ؛
 یکی از مخلصینم ، غائبانه
 ترا هستم ، من از یاران جانی
 بهم پیوستن لا طایلی چند ؛
 که تا جویم نشانت ، از ره دور ؛
 کشم خود را ، بوادی سعادت
 ز دورا دور ، هستم دوستدارت
 ازاین ترك ادب ، خود شرمسارم
 که فکر روشنش هست و بدبعی ؛
 که شخص فرد ، در فضل و ادب اوست
 چو او شد ، ناشر اسرار خلقت
 خداوندش دهد توفیق خدمت
 بتابد ، همچنان خورشید ساطع

همت آن یوسف ای درمانده درتیه
 بشب دادی چرا گفتی سیاهی
 چرا های ترا سرهنگ اخگر ؛
 شنیدستم ، که استادان دیگر ؛
 بنوبت هر یکی منشور و منظوم ؛
 جوابی گفته روشن تر ، زخورشید
 که بتوانم ، برون از وسع دم زد

الا یا حضرت سرهنگ اخگر ؛
 بچرخ دانش ای تابان چو برجیس ؛
 ترا ، در روی گیتی ، خالصانه ؛
 ندیدم در عیانت گر نهانی ؛
 غرض از عرض این نا قابل چند ؛
 یکی مقصد مرا این بود و منظور ؛
 سلامی گویم از راه ارادت
 نیم گر چون ملك اندر جوارت ؛
 خطائی رفت اگر ، معذور دارم
 مدیر نامه کانون ، مطبعی ؛
حسین ، آنفاضل فرد ادب دوست ؛
تجلی داد ، بر انوار خلقت
 گرفت انجام این خدمت بذمت
 بصبح و شام ، بر اوج مطابع ؛

(۷۳)

قم: نظریه آقای محمود
(تذری) شیوا

رئیس انجمن ادبی قم
(عکس است راست)

زبان، دوش میخواندم کتابی،
بهر فصلی، سؤالی و جوابی
سؤال بهمنی، از حی داور
بشبرنی سروده پاسخ، اخگر
هم این داد سخن داده است، هم او
ورود بنده را، فرمود خواهش
«طبنت» رشک گلزار ربیعی،
میان گفتگوی حق و باطل
مرا، اینجا مقام داوری نیست
مرا نگذشته اینکار از تصور
ز قال افتاده آنسو، مرد حال
نه رد بهمنی گویم، نه اخگر
زمن هرگز نه بروی، انتقاد است
مخاطب، کردگار جرم پوشی است
خود او، باراست گفتاران، بودیار
نجستم بحر هستی را، کرانه
فرو مانده، بکشف معضلاتی



سؤالی نیک و پاسخ بود نیکو
در این گفتار، یاری زاهد دانش،
مدر نامه کابون، مطعی،
نظر میخواست ازمن، مرد فاضل
بدو گفتم: که کاری، سرسری نیست
نیم سرخوش، ز صهبای تشاجر
نه من مست از شراب قیل و قالم
نه در بهمین کشم زین می نه آذر
که هر کس را، بگیتی، اعتقاد است:
اگر در این خطابم، شور و جوشی است،
بوثره، داندم چون راست گفتار،
عجب نبود مرا، گر در زمانه،
تو چون من نیز، سرگردان و مانی

بساطی بوالعجب ، در آفرینش
 بمانده در جهان سر بسته ، این راز
 ز عرض و طول بی پایان خلقت
 نه تنها از جهان ، بل از جهانیان
 گهی می بندد و گه میرهاند
 یکی آتش سرشک و لخت دل ، نان
 یکیرا ، بوریائی نیست برجا
 ضعیف گرسنه ، از عمر سیراست
 زبی برگی ، یکی خواهان مرگت
 بیزار جهان ، بازارگانی !
 ده و گیر است ، در بازار کیهان !!!
 نداند ، تا تعرض ، با که دارد
 ولی ، از بیم تو در اضطرابست
 مجال جنبش و جای سخن نیست ؛
 همه ، از کرده های خویش بیند
 نه بر این درد بیدرمان ، دوائی
 ز پا افتادگان دست قدرت ؛
 بهست و نیست قادر جز خدا نیست
 بسی بیچاره اند ، از بیمناکی !
 سراسر ، شکر گویند و ثنا جو
 که شکر رنج و محنت ، گریه خیز است
 بود آن چاپلوسی و تملق

به بینی ، کرکشائی ، چشم بینش ؛
 که نه انجام او پیدا ، نه آغاز
 همه مبهوت و سرگردان خلقت
 خردمندان عالم ، مات و حیران
 که گه بخشاید و گاهی ستاند
 بایوان یکی ، صد خوان الوان
 یکیرا ، بستر از خزاست و دببا
 يك از سیری ، به نقل تن اسیراست
 یکیرا ، مال و جاه و ساز و برگت
خدایا گرچه پنهان از جهانسی
 گهی بر این دهی ، که گیری از آن
 از آنکو می ستانی هر چه دارد ،
 دل زارش ، ز تو گرچه کبابست ؛
 چو میدانند ، که گاه دم زدن نیست ؛
 بنا چاری ، چو محنت بیش بیند ؛
 نه اورا ، قدرت چون و چرائی
 همه ، آزرندگان رنج و عسرت ؛
 که دانند از قدر ، هم از قضا نیست
 عیان شاگرد ، نهانند از تو شاکی
 بجای بانگ و فریاد و هیاهو ؛
 خود آن داند که از اهل تمیز است ؛
 نشکر چون نباشد از تعلق ؛

بود لفظیکه ، در معنی است رسوا
 یکی لفظ است صد معنیش در بر
 تو آگه تر ، ز سر هر درونی
 ز ناراضی ، مکن باور ثنا را
 که بر رویش در هر چاره بسته ،
 اسیریند محنت را ، چه تدبیر؟!
 تورا هم حامی و شمشیر بندند
 برخ افشاند خون دل ، ز دیده ؛
 از آن درگاه ، تا برسد سبب را ؛
 شود بر پای ، هول رستخیزی
 در آرزوش ز پا ، بیجرم و تقصیر
 سروسامان خود ، از دست داده ؛
 شود ایکاشکی ، ویران و وارون
 سپهر و مهر و مه ، کینه شعارند
 که خاک آفرینش ، ز اوست برباد
 میان سوز و درد و شور احوال
 از او بیهوده باشد ، خشم و دشنام
 بود از بیم قهر نوالجلالی
 که با دلها ، موافق نیست گفتار
 که بیرون از کف ما ، اختیار است
 که اینانرا ، سر از امرت ، بدر نیست
 بده تغییر ، از قدرت ، قضا را

ادای شکر شاگرد ، در بلا یا :
 شود از بیم ، چون شکرش مکرر ؛
 خداوندا! ز چند و چون برونی
 چو گوید خسته ای شکر خدا را ؛
 همانا شکر گوی دل شکسته ؛
 بجز شکر و ثنا ، تجلیل و توقیر
 اسیرانیکه در سجن تو بندند ؛
 اگر افسرده ای ، محنت کشیده ؛
 بشکوه بر گشاید از تو لب را ؛
 ز همدردان او ، با تند و تیزی ؛
 ز تیر تهمت و شمشیر تکفیر ؛
 پس آن بیچاره از پا افتاده ،
 همگوید ، که مهر و ماه گردون ،
 قضا و هم قدر ؛ بیداد کارند
 ز بیداد طبیعت ، آه و فریاد
 ولی ، در عین قهر و شدت حال ؛
 خود او داند ، بمهر و ماه و ایام ؛
 تجاهل های رند لا ابالی ؛
 خداوندا! توئی دانای اسرار ؛
 بما هر نیک و بد ، از کردگار است
 چو قدرت در قضا باشد ، قدر کیست ؟
 عیان گر از قضا دانی جفا را ؛

کن از وی سلب کیفیات تأثیر
 بود رسم حقیقت با خدیعت
 بحق دولت بی اشتراکت؛
 بدستم، از کرم، حبل متین ده
 دچار زحمتم، در مو شکافی
 ز عقل و دین و دل، بیگانه خواهی؛
 تو خود گفتی بدیوانه خرج نیست!
 بود از صانع، اندر صنعت من
 همان، کاندر نهاد ما نهادی
 چرا مسئول عصیانند، یکسان؟!
 که صد رحمت، بصراف ربا خوار!
 ز خلق و امتحانش، بی نیازی
 همه، ماهیت و کیفیت ما
 که سازد قلب ماهیت، بجز تو؟
 چه میخواستی دگر از جان مخلوق؟!
 از این حیرت فضا، اسرار مبهم
 گرفتاری هر کس، قدر فهم است
 بنفس خویشتن، با اقتدار است
 بهر نیک و بدی، او را، مخیر
 که در اعمال خود مجبور باشد
 ندارد جز ره تفویض در پیش

قدر گر غدر جوید قدر او گیر
 من آن دانم که در خوی طبیعت،
خداوندا! بحق ذات پاکت؛
 مرا هوشی گرین، عقلی متین ده
 که من، با علم و عقل غیر کافی؛
 و گرنه، تا توام دیوانه خواهی؛
 همان دیوانه را جز رأی کج نیست!
 کجی یا راستی، در خلقت من؛
 بجوی از ما، بمیزانیکه دادی
 ندادی عقل چون یکسان بانسان
 بما کم داده و خواهی تو بسیار؛
خداوندا! تو خود، دانای رازی
 بود از قدرت، تو خلقت ما
 که داد این کم و کیفیت، بجز تو؟
 تو دانی ظاهر و پنهان مخلوق
 خلاصه زاینچنین اوضاع درهم؛
 بشر یکسر دچار موج وهم است
 یکی گوید بشر را اختیار است
 برای امتحان، فرموده داور؛
 یکی گوید بشر معذور باشد
 یکی زین کیش غرق بحر تشویش

یکی نه جبرو نه تفویض گوید
 معین نیست بر این راه نامی
 همانا راه باریکست و شب تار
 الا ای راه پوی هر طریقت
 مبین بر اینسخنها کز مزاح است
 تورا باشد بسر، گر هوشیاری،
 رها کن، راه بهمان و فلانرا
 بحکم دانش و دست تعقل:
 بعصری، کز قوای شیمیائی؛
 چرا؟ بر ما حقیقت باد مستور
 در این هنگامه تبلی السرائر؛
 نموده شاهدان بی پرده رخسار
 مکن روچند بر اینسوی و آنسوی
 بعالم سوی حق، رحم است و انصاف
 همه موجیم، از یک بحر پیدا
 ز قلم، موج را، باشد تلاطم
 شنو از دل، صلاهی البشاره
 چو عالم مست جام یکحریفند؛
 رهی اندر میان این دو پوید
 که سالک بسپرد دانسته گامی
 سلامت کس بمنزل کی برد بار
 که خواهی جست آثار حقیقت
 که در کیش ادب، طیبیت مباح است
 بجوی از من طریق رستگاری
 مخور مکر و فریب این و آنرا
 بنه بر پای غول راهزن، غل
 ز ظلمتها، بتابد روشنائی
 نباشیم از خرافات و جنون دور!
 که بینا شد عیون، روشن ضمائر
 سخن، بی پرده میگویند احرار
 بسوی حق تو یکدل باش و یکروی
 نظر بر بند، جز اینسو، ز اطراف
 جدا، امواج، کی باشد ز دریا؟
 هم از امواج، طوفانراست، قلم
 که عاقل راست، کافی یک اشاره
 مطیع و طاغی، اندر یک ردیفند

حساب طاعت و طغیان مخلوق؛

بود در دفتر انصاف، مفروق

(۷۴)

شیراز: نظریه آقای جناب شیرازی

(عکس سمت راست)



یکی بهمنی نام ، ز اهل ادب
بیست از ادب چشم و بگشود لب
خدا را بچون و چرا ، در گرفت
کز آن شعله ، در جان اخگر گرفت
سرود ، آنچه در قوه عقل بود
در اینر هکندر ، پای عقل است لنگ ،
که برتر از این گفتگوها ، خداست
چو خود را نبیند ، مخوانش تو کور
خدا دیدن ، از وی توقع مدار
گل و خار ، با هم در آمیختند
چرا با گل تازه خار است جفت؟!
که به به گل از خار بن شد پدید
پر از لؤلؤ و در مکنون بود
که ماند بگیتی ، از او یادگار
بنا که در آمد ، بدست جناب
مرا کرد مجذوب و مفتون شعر
که باشد مر این نامه ها را مدیر

پی پاسخ او ، خدا را ستود
دریغا! که با آنهمه وزن و سنگ
خرد را ، مگو ناقص و نارسا است ،
بود چشم ؛ سرچشمه ضوء و نور
پی دیدن خود ، چو ناید بکار ،
بحکمت ، چو طرح جهان ریختند ،
گل و خار چون بهمنی دید ، گفت :
ولی ، اخگر این دیدوهورا کشید
پس آن نامه کس نام بیچون بود ،
گرفت از کف طبع و داد انتشار
خوش آنروز کاین نامه مستطاب ،
چو سر برزد اخگر ، ز کانون شعر
حسین مطیعی ، بماناد دیر

(۷۵)

ساری: نظریه آقای حسن حائری

(عکس سمت راست)



چرسرزد آفتاب از سوی خاور، جهان بگرفت اندر حقه زر
 بیزه آسمان، ساقی گردون؛ زراح لعل گون بر کرد ساغر
 بسوی درگه متصود، خورشید؛ ز طرف خاوران، بگشود شهیر
 رخ گردون زفر شاه انجم، بسان روی من گردید اصغر
 بگنتی، زنگی آبستن شب؛ بزائیده، یکی خورشید دختر
 بعالم، دلبری، یمنل و مانند بدوران مهوشی بی جفت و همسر

ز رویش گشته روشن؛ چشم مادر
 شعاعش، بشکند، بازار اختر
 بسان نو عروسی، زیر چادر
 بروی خز کشد، دیبای ششتر
 کند مس زر، بسان کیمیا گر
 ز بحر آسمان، بگرفته لنگر
 چو این کشتی زرین، شد شناور
 کشیدی سوی ملک زنگ، لشکر
 ربوده از نجاشی، تاج و افسر
 چو حوری، سروقد و ماه منظر
 ز مرغ و ماهی و مور و سمندر
 کند بویش، مشام جان معطر
 همی بودم، به بحر فکر، اندر
 شراب و شکر، اندر برابر
 که خورشیدش، بود از دره کمتر!

زنورش، گشته زنده خفته گردون
 فروغش، بر درد نیروی معتاب
 نماید گوشه چشمی، بعالم؛
 کشد بر لوح سیمین، کلک زرین
 کند نقره طلا، چون کیمیا کار
 تو گوئی کشتی زرین خورشید؛
 حباب اختران، بشکفت از هم
 و یا سلطان روم، از بهر پیکار؛
 نموده دیوشب، در بند و زنجیر
 روان گردد خرامان سوی مغرب
 همه آیند اندر جنبش و جوش؛
 نسیم صبحگاهی، میوزد نرم
 در این صبحی، بیاد روی دلدار؛
 کتاب و دفترم، اندر مقابل
 که یارب! چیست این درگاه هستی؟

هزاران آسمان و ماه و خورشید؛
 ز رفتن ، می نیاسایند یکدم
 همه، برذات او مشتاق و خواهان
 همه، در راه او پویا و جویا
 توهم از بستر اندیشه برخیز
 نمی بینی مگر تو جاه گردون
 از آن دارد مقام اینگونه خورشید؛
 توهم گر بایدت ، آسان بزرگی ؛
 توهم گر بگذری از خویش وهستی؛
 بزن گوئی در این میدان گردون
 تو تا کی در خیال نان و آبی
 مقام ار بایدت ، در راه او شو
 رسان این کاروان، بر شهر مقصود؛
 در این اندیشه بودم من که ناگاه:
 لبی پر خنده ، سیمائی گشاده
 زخوی بر رخ زده لؤلؤی غلطان
 پریشان تر ، ز حال عشقبازان
 لبش ، باقند و باشکر ، پسر عم
 مکوفتش، که بد سرواست و شمشاد!
 مگو چشمان، کهی فتنه است و آفت
 برویش، يك طبق سوری و سنبل
 هوا، از بوی زلفش گشت خوشبوی

ببحر عشق ، سرگردان و مضطر
 چوپرگاری ، روان برگرد محور
 چنان بر چشمه حیوان، سکندر
 تو غافل، بیگمان ، خفته به بستر...
 بکن از عالم افکار سر بر
 نمی بینی ، مگر اجرام دیگر
 که بر درگاه او ، بنده است و چاکر
 بشو در راه او ، پویا و رهبر
 شوی از آفتاب و ماه ، برتر
 بکن کاری در این چرخ مدور
 بچو نانی ، ز بهر روز محشر
 بقا گر بایدت ، از خویش بگذر
 از آن پیشت که آید عمر بر سر
 بیامد از درم ، آن شوخ دلبر
 بدستی نامه و دستیش دفتر
 بر رخ ، هشته دو گیسوی مغنبر
 سیه تر ، از رخ یاقوت و قنبر
 رخس ، با ماه و با خورشید، خواهر
 مگو زلفش، که بد چین است و چنبر!
 مگو مژگان، که که نیراست و خنجر
 بمویش، يك جهانی مشک اذفر
 جهان ، از نور رویش شد منور

بتیغ ابروان ؛ وز خیل مژگان ؛
 چو دیدم ایندو هفته ماه تابان ؛
 بگفتم قدمت ، بادا گرامی
 چه گفتم ؟ گفتم: ای سرو قباپوش!
 نه هرگز چون رخت، فردوس و جنت
 مرآن چشمان بود، یامست زنگی!
 تو ماهی، یا که حوری سرواندام؟!
 چو بشنید این سخن از شرم و آزر،
 خمارین کرد چشمان را و وانگه؛
 بلی، ماهم، رخم بر این گواهی
 کجامه دارد اینسان حسن و اندام؟!
 بگفتم: چیست در دست نگارا؟
 بگفتم: ها مگر شعر بهار است ؟
 بگفتا: نامه ، باشد از مطیعی؟
 بگفتم: آن سخندان سخنگوی؟
 بهستان سخن، قمری خوشخوان
 همانش بس، که اندر ملك دانش:
 نوشته حائری ! برخیز و از شعر؛
 تو هم چون دیگران، از گفت شیرین،
 بگفتم: از که باشد دفتر ایجان ؟
 بگفتم: چیست مضمونش بمن گوی
 بگفتا: بهمنی سروده نظمی

نمود او ساحت دل را ، مسخر
 زجا جستم، کشیدم تنگش، در بر
 بگفتم: جای تو، بر چشم و بر سر
 چه گفتم؟ گفتم: ای یار سمنبر!
 نه هرگز چون قدت، سرو و صنوبر
 مرآن مژگان بود، یانیش و نشتر!
 تو شاهی، یا که چون خورشید خاور
 لبش بشکفت، چون یاقوت احمر؛
 بغمزه گفت: کای نادان مضطر؛
 بلی، شام، صف مژگانم لشکر
 کجا خود را بود، اینسان کدیور؟!
 بگفتا: تنگ قند و کان شکر
 و یا ، باشد رباعیات افسر ؟
 همان استاد دانای توانگر
 بگفت: آن سخندان سخنور
 بمیدان ادب ، گردی دلاور
 بجمله شاعران، میراست و سرور
 عروس طبع را بنمای زیور
 بیازار ادب ، چیزی بیاور
 بگفتا: دفتر سرهنگ اخگر
 که شوقش بر زده در خانم آذر
 شکایت ، از خدا و چرخ اخضر

چرا کرده بیا، این شور و این شر؟
 کشانیده خدا را، سوی محضرا!
 مراورا خوانده، جبار و ستمگر!
 معاذالله، مگر گردیده کافرا!
 بمعنی بنگر و در لفظ منکر
 که ترسم بهمنی گردد مکر
باسم نامه بیچون اخگر
 مگو شعرش، که بل قند مکر
 چه نظمی، بهتر از صد گنج گوهر
 در آن، اسرار ایمان، جمله مضر
 چه اشعاری، همه چون لؤلؤ تر
 ز بهر هر کسی، روزی مقدر
 یکی باشد بکامش شهد و شکر
 بدی از ماست نی از سوی داور
 روا باشد که بنمائیش، از بر
 توهم از اهل تیغی، هم ز دفتر
 چو در دست علی تیغ دویگر
 یکی گلگون بود از رنگ جوهر
 بدانسان، حیدر، اندر فتح خیبر
 بهر کاری چنین، فتحت میسر
 ثنا گوئیم، بر شاه فلک فر
 بجا تا هست نام از شیر و شکر

که بهر چه خدا بد آفریده؟
 غرض، گفته از اینسان چندبیتی
 مراورا گفته، رطب و یاسی چند
 بذات پاک باری، شك نموده
 اگرچه گفته نظمی نیک، لکن
 نگویم بیش از این چیزی در این باب
 جوابش داده اخگر در کتابی
 مگو دفتر، که بل دریای حکمت
 جواب بهمنی، داده در این نظم؛
 در آن، گفتار عرفان، جمله مستور
 چه ایاتی، همه چون در غلطان،
 که: اندر این جهان ایزد نموده؛
 یکی را زهر اندر کام باشد
 همه خوبی نموده خلق ایزد
 بگویم اخگرا يك نکته نغز
 توهم از اهل کلکی هم ز شمشیر
 ترا در کف دوشمشیری است بران؛
 یکی، رنگین بود از خون دشمن
 نمودی فتح، اندر این کشاکش؛
 همی خواهم زیندان تا بگردد؛
 همان بهتر که در هر حال، مردم
 بگیتی زنده بادا شاه و شهپور

(۷۶)

فسا : نظریه آقای حامد فسائی

(عکس سمت راست)



زییچون نامه سرهنک اخگر

جهان گردیده، برازمشک و عنبر
 هرآنکس ، شد مطیع حی داور
خدا او را شود همواره رهبر

بلی گردد مطاع خلق عالم ؛
 بلی هرکس که پوید راه دادار ؛

عزیزم بهمنی ، زین قصه بگذر
 که باشی نکته سنج و نکته پرور ؛
 بجای آنکه گوئی ، شکر داور ؛
 که هرکس بشنود ، گردد مکرر
 وگر عقلت شود صدره فروتر
 که سرها ، در تحیر مانده زین در !
 چه میدانی؟ ز حکمت ، خیر یا شر
 که ترسم قهر او سوزد ترا پر
 و گرنه سفتی صد گنج گوهر
 بود کافی بیان نغز اخگر
 چو عذر آورد ، بر جریش تو منکر

ادبیا ! بهمنی ، این نکته بگذار
 شگفت آید مرا از چون توشخصی ؛
 بجای آنکه پوئی راه ایزد ؛
 گذاری پایه گستاخی آنجای ؛
 ادبیا ! کسی بری پی بر حقایق
 مکن چون و چرا زاسرار مخفی
 اگر او خار با گل آشنا کرد ؛
 مشو گستاخ چون پروانه با شمع
 مرا زین بیش یارای سخن نیست
 پی اقناع و رفع اشتباهت ؛
 جسورانه اگر حامد سخن راند ؛

(۷۷)

تهران: نظریه آقای سالارحیدری

نماینده مجلس شورای ملی

(عکس سمت راست)



زرحمت داده، دست و پاودیده
به پیش پای، راه از چاه یابی
سپاسش رانما، تا دست دادت
بمنزل هم رسانی، ناتوانی
مشو ناسی، اگر نعمت شناسی
بخوام یوزش از بهر گناهان
ندارد بهره ای، جز روسیاهی

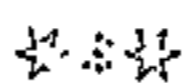
بنام آنکه ما را آفریده؛
بداده دیده ات، تا راه بسابی
زبهر کار کردن، دست دادت
دو پایت داده، تا رفتن توایی
بکن تا میتوان، شکر و سپاسی
ز لطف پادشاه پادشاهان؛
خلاف امر تو کردت الهی!

زحق، الحق بخود کرده است بیداد
که خود گویم، جواب بهمنی را
اگرچه خامشی، بهتر جواب است
جوابی داده، شیرین تر زشکر

شنیدم بهمنی بگرفته ایراد؛
اگرچه نیست هرگز به منی را؛
اگرچه خامشی، آنجا صواب است
اگرچه فاضل مشهور، اخگر؛

بوزن خمسه و سبک نظامی
 فدای منطقش کردیم ، یا لیت
 اگر خاموش بنشینم ، گناه است

به بیچون نامه اش کرده است نامی
 بیادم آمد از سعدی یکی بیت ؛
 « اگر بینی که نابینا ، به چاه است



دخالت میکنی ، در کار باری !...
 مکن خود را گرفتار قساوت
 اگر لاف است ، آخر این چه لاف است !
 مکن کاری که از دست نیاید
 کند در امر و نهی خالق ، انکار
 ز بحث خضر ، باموسی ز کشتی ؛
کلام حق بخوان ، لایسئل عما
 بقرآنت اگر علم و یقین است
 مفصلتر ، بسی باشد بیاد
 بگویم جمله هائی را ، گماهی

عجب ای بهمنی بیکار و باری !
خدا را ، با خدا کم کن قضاوت
 قضاوت با خدا رفتن خلاف است
 مرو راهی ، که پایانش نشاید
 خلاف عقل مخلوق است این کار ،
نبی ناخوانده ، یا حالی نگشتی !
 جواب ساده گویم نی معما
 کلام حق که فرموده است ، اینست ؛
 جواب مختصر ، این بود دادم
 بیا تا از کلامی و شفاهی ؛

